

يك اطاق بود و يك لحاف كهنه . همين . لخت لخت . تازد
متكفل ميخارج مادر و خواهرش هم هست . «

*

وقتي پياده شدم ، دو توماني دادم . شانزده ريال شده
بود . خدا حافظي كردم . گفتم :
« - آقا ، بقيه اش . »

گفتم :

« - قابلي ندارد ، خواهش مي كنم . »

گفتم :

« - نميشه . جان شما نميشه . »

گفتم :

« - خواهش مي كنم ، خواهش مي كنم . »

گفتم :

« - جان شما را قسم خوردهم . »

فهميدم باز كار چرندي کرده ام . پول را پس گرفتم .

پنجريالي بود . گفتم :

« - پس شما هم يك ريالش را بگيريد . »

يك ريال را به او دادم و گفتم :

« - اما از اين كارتان دلخور شدم . »

خنديد و رفت .

خدا پدرش را بیمارزد که او از من دلخور نشد . یا
این اندازه آقایی داشت که دلخوریش را ظاهر نکند .

(۴۷/۹/۲۲)

www.KetabFarsi.com

مرسدس بنز آقای مفیدی

توی ایستگاه ایستاده بودم . دیرم شده بود و دلم شور می زد و لحظه به لحظه سرك می کشیدم و ته خیابان را نگاه می کردم که مرسدس بنز دویست و بیست سورمه ای تمیزی دم پایم ترمز کرد .

« - آقا ، بفرماید بالا . »

آقای مفیدی بود . در را باز کردم و - سلام و تعارف

و تشکر - و نشستم .

آقای مفیدی داد زد :

« - خانم‌ها ، آقایان ، هر کدام شهر تشریف می‌برند

بفرمایند بالا . »

هیچ کس تکان نخورد ، جز زن چادری ریزه‌ای که

جلو آمد :

« - من بانک می‌زم . »

« - کدوم بانک ؟ »

« - بانک عمران . »

« - ایستگاه پل ؟ »

« - نمی‌دونم . »

« - همون که وسط راهه ؟ »

« - بله . »

« - خوب ایستگاه پل است دیگر ! بیا بالا ، همشیره ،

بیا بالا . لطفاً در را کمی بواش تر ... »

که زن در را محکم به هم زد . آقای مفیدی نفس

آه مانند پر سرو صدایی بیرون داد و راه افتاد .

گفتم :

« - مبارك است . »

گفت :

« - اختیار دارید ، گاری شکسته است . »

گفتم :

« - تازه اکتیاع فرموده‌اید ؟ »

گفت :

« - خیر قربان . »

گفتم :

« - قبلاً ندیده بودم . »

گفت :

« - من از سال سی و دو ماشین سواری . چیزی که هست اهل تظاهر نیستم . به جان شما نباشد به جان خودم ، هر روز صبح از فوزیه تا سهراد شاه را پیاده می‌روم . من مثل این مردم نیستم که می‌خواهند بروند ناوایی ، یک‌دانه نان بخرند ، اتوموبیل را از خانه می‌کشند بیرون . می‌خواهند بروند سبزی‌فروشی دو ریال سبزی بخرند ، اتوموبیل را می‌کشند بیرون . اگر من نوعی اتوموبیل دارم ، این که دلیل تفوق و امتیازم به شما نوعی نمی‌شود ، که اتوموبیل ندارید . »

چند لحظه ساکت ماند . بعد گفت :

« - اگر آدمی به چشم است و لباس و گوش و بینی ... »

درست خواندم ؟ هان ؟ لباس ؟ بله ؟ »

گفتم :

« - خیر ، دهان . »

گفت :

« - بله ، دهان . مادر ، این جا پل است . پیاده می شی ؟ »

زن گفت :

« - من بانك پیاده می شم . »

آقای مفیدی گفت :

« - این بانك است دیگر . ایناهاش ! این جارامی گویند

ایستگاه پل . »

زن گفت :

« - آخر من تا حالا با اتوبوس نیامدم . همیشه با

ماشین میام . »

آقای مفیدی گفت :

« - آهسته ، آهسته ! نرنی به موتوری . »

که در خورد به بدنهٔ موتور سه چرخه ای که کنار

خیابان ایستاده بود . آقای مفیدی گفت :

« - مادر ، حالا که زدی ، اقلأً یواش ببند . »

که زن گفت :

« - خدا عمر و عزتت رو زیاد کنه . » و در را محکم

به هم زد .

آقای مفیدی گفت :

« - بیا ، این هم مزد دست موم ! آمدیم ثواب کنیم ،
کباب شدیم . مردم چرا این قدر بی ملاحظه اند ؟ هان ؟
چرا ؟ »

من مانده بودم متحیر که چه بگویم که آقای مفیدی
گفت :

« - ببینم دو بیست تومان گذاشته رودست ما با نه .
و پیاده شد و رفت در سمت دیگر را نگاه کرد . بعد
برگشت و با دلخوری گفت :

« - نه ، چیزیش نشده . »

نشست و با چند تکان خودش را پشت فرمان میزان
کرد و دوباره گفت :

« - نه ، طوریش نشده . »

انگار دلخور بود از این که اتوموبیل طوریش نشده
است .

راد افتاد و کمی پایین تر نگه داشت و گفت :

« - با اجازه . »

بعد داد زد :

« - آهای پسر ! موسیو هست ؟ »

شاگرد مکانیک که جلو آمد ، آقای مفیدی باز گفت :

« - موسیو هست ؟ »

« - بله . »

« - حالا که هست چرخ‌ها را باد کن . »

و پیاده شد و رفت جلو و با دستش خاکی یا لکه‌ای را که من نمی‌دیدم از روی گل‌گیر اتوموبیل پاک کرد . همچون مادری که اشک از گونه فرزندش می‌سترد .

پسرک لوله باد را آورد . آقای مفیدی گفت :

« - بیست و هشت ، بیست و هشت باشه . »

پسرک درجه را گذاشت و فسی و ...

« - این که خودش بیست و هشته ! »

« - به ! ما را ببین آمده ایم سراج کی ! بابا این درجهت

را بنداز دور . این که خرابه ... خیلی خوب ، عیب ندارد .

یک کمی بزن ، یک کم دیگر ... خوب شد ... حالا چرخ‌های

عقب . »

برگشت و چشمش به پیرمردی افتاد که پشت بساط

نشسته بود :

« - سلام . مخلصم ، چاکرم . چطوری موسیو جان ؟

خوبی ؟ خوشی ؟ اوضاع چطوره ؟ خوش می‌گذره ؟

خوب ، خوب شد . بسه دیگه . حالا زاپاس . بگذار

صندوق عقب را باز کنم . بیا . اینهم همان بیست و هشت ،

بیست و نه باشه . خوبه ... بسه ...»

دست کرد از جیب بغلش کیف قهوه‌ای شیک و نو و تمیزی در آورد و از لای کیف یک بیست تومانی نو و تا نخورده بیرون آورد و خواست به شاگرد مکانیک بدهد که پسرک با وحشت خودش را عقب کشید :

« - خرد ندارم .»

« - ببین موسیو دارد . موسیو پول بادت را بردار .»

«موسیو» که چشمش به بیست تومانی افتاد، لبخندی

زد و گفت :

« - باشه . قابلی نداره . خرد ندارم .»

آقای مفیدی گفت :

« - ده ! این که همیشه . پول بادت را اوردارم حسابی .»

«موسیو» با همان لبخند گفت :

« - باشه دفعه دیگر .»

آقای مفیدی گفت :

« - لاالله الاالله ! این موسیو هم اذیت مان می کند .

هر دفعه میگه باشد بعد . من هم که حافظه درستی ندارم .

می ترسم مدیون بشم .»

و باد لخوری پول را گذاشت تو کیف و کیف را گذاشت

تو جیبش . و آمد و سوار شد و باز خودش را پشت فرمان

جا انداخت .

کمی که رفتیم کامیون هیولایی را دیدیم که منحرف شده بود و از سمت چپ جاده ، روبروی ما ، پیش میامد . آقای مفیدی راست توی شکم کامیون راند . اتوموبیل و کامیون سپر به سپر ایستادند . آقای مفیدی سرفرصت ماشین را خاموش کرد و سویچ را برداشت و پیاده شد .

« - مرد حسابی ، این چه طرز رفتنه !؟ تو که راه منو گرفته ای . راد مال منه . »

شاگرد راننده که پیاده شده بود ، گفت :

« - حضرت آقا ، ما می خوایم دور بز نیم بریم تو اون

گاراژ . »

« - دور بز نیم کدومه ! راد مردم را می بندی ، چیه

که می خواهی دور بزنی !؟ »

شاگرد راننده گفت :

« - حالا شما به خورده تشریف ببرید عقب ، از این

بغل رد می شید . »

« - من چرا برم عقب . تو برو . تو به حق من تجاوز

کرده ای . من که به حق تو تجاوز نکرده ام . »

از اتوموبیل های عقب ، آنها که زرنگتر بودند ،

از دست راست می گریختند . و آنها که دیر متوجه می شدند ،

پشت صاف به تله می افتادند و ناچار بوق می زدند . آقای مفیدی آرام و آسوده کنار مرسدس بنز سورمه‌ای شیک و تمیزش ایستاده بود و انگار نه انگار که بوق‌ها و داد و فریادها را می شنود . در آخر راننده کامیون از رو رفت و کامیون را آهسته آهسته عقب برد . آقای مفیدی هم پشت فرمان نشست و سر فرصت خودش راجا انداخت و ماشین را روشن کرد و وقتی مطمئن شد سمت راستش آزاد است ، به راست پیچید و راه افتاد و غائله را پشت سر گذاشت .

فوزیه که رسیدیم ، پرسید :

« - کجا تشریف می برید ؟ » گفتم :

« - بیش از این مزاحم نمی شوم . من مستقیم می روم . »

گفت :

« - پس خیلی عذر می خواهم . من می روم خیابان

شهرستانی . »

ورفت . سر خیابان شهرستانی پیاده شدم و خدا حافظی

کردم . می دانستم آن جا چه کار دارد . می خواست يك كيلو

گوشت و چندتا هندوانه و مقداری خیار و انگور و سبزی

خوردن بخرد و به خانه ببرد . آخر کاسب‌های محله ما خیلی

گران فروش و بی انصاف اند !

(۲۲/۷/۴۸)

بامدادان ، در میدان

هرروز صبح که در میدان ، توی صف می ایستد ،
این منظره را می بیند :
اول زن گدای بچه به بغلی می آید و از برابر صف
می گذرد . بعد جوان کوری می آید که بازمانده يك چتر
کهنه را به جای عصای دست به کار می برد . بعد مردی می آید
بادو چوب زیر بغل و پایی بریده و عریان که پای مصنوعی

کفش پوش خود را در دست دارد . بعد پسر کی می آید با
يك بلیط در دست و فریاد :

« - آخرین شانس . »

بعد پیرمردی می آید با عینکی بر چشم و عرق چینی
بر سر که دسته بلیطها را جلو چشم مسافران تکان تکان می دهد
و از میان دولب آهسته می نالد :

« - فردا ... فردا ... »

بعد پیرمرد دیگری می آید که به نظر می رسد برادر
پیرمرد قبلی است . این يك، پالتو بلندی پوشیده و عرق چین
قرمز بر سر دارد و بلیط را توی چشم مسافران تکان تکان
می دهد ، اما ناله ای از لب هایش شنیده نمی شود .

بعد زن لاغر درازی می آید و می گذرد با فریادهای :

« - خوشبختی ... خوشبختی ... »

بعد پسر کی می آید با دختر کی . پسر كی با قیافه ماتم زده
به خود می گیرد و دختر كی او را نگاه می کند . پسر كی سرانجام
با التماس وزاری يك بلیط می فروشد و پولش را می گیرد .
در این حال چهره دختر كی ناگهان شکفته می شود و پنهانی
می خندد و آدامسی به پسر كی می دهد .

بعد جوانکی می آید که روی سه چرخه اهدایی شیر
و خورشید سرخ نشسته است و بلیط می فروشد .

بعد مردی می آید لاغر ، با سرووضع تمیز و مرتب
و عینک آفتابی . او هم بلیط می فروشد .

بعد مرد دیگری می آید ، چاق و خپله ، با موهای
سفید و ته ریش سفید ، شبیه حاجی های بازار ، که گیوه به پا
دارد و نخ نایاونی تسبیح می فروشد ، متری یک ریال .
بعد بلیط فروش کوری می آید که دخترش دستش را
گرفته . مرد مدام فریاد می زند :

« - ببر به امید خدا ، فردا . »

بعد یک خانوادۀ کامل بلیط فروش می آیند : مردی ،
زنی و دخترکی دوساله ، ریزه و لاغر . دخترک جلو یکی از
مسافران می پرد و می گوید :

« - بلنده ... »

و باز از پیش این یک ، نزد آن یک می جهد و می گوید:
« - بلنده ... »

بعد پسرکی می آید که آدامس می فروشد ، بسته ای
یک ریال . بعد پسرک دیگری که دستمال کاغذی می فروشد ،
سه بسته پنج ریال . بعد پسری می آید که دست راستش از مچ
بریده شده . دست بریده شده راتوی چشم مردم فرو می کند
و پول می گیرد .

بعد کور دیگری می آید ، بعد ناقص دیگری ، بعد

بلیط فروشی ، بعد گدایی ، بعد کودکی ، بعد زنی ، بعد
مردی ...

و وسط میدان غوغاست . مسافری باراننده‌ای دست
به گریبان است . راننده‌ای راننده دیگر را به فحش کشیده
است . یامسافری مسافر دیگر را . پاسبانی به متخلفی بد و
بیراه می گوید . افسری می خواباند توی گوش راننده‌ای که
بدجایی نگه داشته . رئیس خط ، صف‌ها را به حاشیه میدان
می راند و منظم می کند .

و عاقل مردی که در صف ایستاده است به همسایه اش
می گوید :

« - می دانید آقا ، باید دور وبر این ملک را دیوار
کشید و چهارتا تابلو زد چهار گوشه اش . روی یکی نوشت:
دارالمساکین ، روی دیگری: دارالمجانین ، و روی سومی:
دارالعجزه ، و روی چهارمی : دوستاق‌خانه . »

(۴۸/۸/۲۱)

www.KetabFarsi.com

انديشه‌ها

من از کسانی که به مقتضای شغلشان به همه چیز
با نظر شك و سوءظن نگاه می کنند ، متنفرم . بخصوص
از آن هایی که عقل و شعور و اراده و عواطف خود را کنار
گذاشته اند و خود را در چهار چوب نظام نامه های
پوسیده و تعلیمات مسخره و دستورهای بی اهمیت رؤسا
محدود کرده اند .

(۳۷/۱/۱۸)

هنرهای گوناگون ، مانند رنگ های گوناگون
و متنوع رنگین کمانند ، که برای جدا کردن آنها
از یکدیگر مرز مشخصی نمی توان یافت .

يك رنگ از چشم ناپدید می شود ، بدون آن که
پایان یافته باشد . و رنگ دیگری در همان حال آغاز
شده است . بدون آن که به چشم بیاید و تشخیص داده شود
تنها وقتی پررنگ و مجزا شد و به اوج خود رسید ،
می توان آن را به نام خودش نامید .

مثلا : شعروثر ، چنان در یکدیگر فرورفته اند
که جدا کردن آنها از هم و مشخص ساختن هر کدامشان
بسیار دشوار است . شرعادی کم کم رنگ می گیرد و
پیش می رود تا به نثر شاعرانه و شعر معمولی می رسد
و از آن جا به شعر خالص ، اشعری که صد درصد شعر
باشد (منتهی می شود .

پس با این همه ، چگونه می توان با خطوط مشخصی
این انواع را از یکدیگر جدا ساخت و آثار مختلف را

زیر نام‌های گوناگون دسته‌بندی کرد ؟
 يك اثر ممکن است در آن واحد، واجد خصوصیات
 چند هنر (شعر، نثر، موسیقی، نقاشی) باشد. مثل
 رنگ جدیدی که از ترکیب چند رنگ به دست می‌آید.
 (۳۷/۳/۲)

اگر آن چنان نیرومند نیستی که تا دل تیرگی‌ها
 را روشن سازی، بهتر آن است که تاريك بمانی تا
 روشنائی بیرون بهتر در تو نفوذ کند. شعله لرنانی
 که مردم بیم مردنش می‌رود، جز شك و اضطراب
 ثمری ندارد.

(۴)

هـ - شما چرا این قدر کم حرف آید؟
 د - من کم حرف نیستم. برعکس خیلی هم
 پر حرفم. پیوسته حرف می‌زنم. با خودم. در درون
 خودم. اما این‌ها نمی‌گذارند حرفم را بزخم. این‌ها
 راستی پر حرف‌اند. هر جمله‌ای را سه بار تکرار می‌کنند
 و هر چیزی که می‌خواهند بگویند، با سه جمله متفاوت
 می‌گویند. بر راستی پر حرف‌اند. آدمی را به وحشت
 می‌اندازند. چیزی می‌پرسند و همین که می‌خواهم پاسخ
 شان را بگویم، آن‌ها حرف‌شان را ادامه می‌دهند.
 و من از گفتن، منصرف می‌شوم. بعد می‌گویند تو عبوس
 و کم حرفی. مگر حرف زدن در این محیط امکان

دارد ؟ بعلاوه ، آن قدر چرند و مبتذل می گویند که
می ترسم سخنان من هم ، از همان قبیل باشد . آن
وقت ترجیح می دهم سکوت کنم .

(۳۹/۸/۱)

تنهایی ، تنهایی . هیچ چیز وحشتناک تر از این
تنهایی پوچ نیست . وقتی تنها هستی و دوروبرت را
موجودات بیگانه ای گرفته اند ، هزارها فکر و خیال
قرص آور به سرت می آید ، که بلند شوی و آن را که
نزدیک تو است بکشی ، خفه کنی . فکر دزدی به سرت
می آید . یکی را بکشی و پولش را برداری و یا تنها
همین که او را بکشی . و اگر زنی است یا دختری ،
بروی و او را وحشیانه در آغوش بکشی ، میان بازوهایت
بگیری ... هرچند او از آن دیگری باشد و کار تو
کارش را آوری باشد .

هرصدایی برانگیزنده بیمی است یا امیدی .
و همیشه هم واهی . و هرگز هم گمان نمی بری که واهی
باشد .

همه چیز در تنهایی فقط برای وقت گذارنی است .
خوردن ، آشامیدن ، حرکت یا خوابیدن ، خواندن .
و هیچ لذتی هم ندارد . و همیشه فکر سمجی در مغزت
می لولد که هیچ کاری ترا از صرافت آن نمی اندازد .
آدمی در تنهایی ، جانوری است وحشی و خطرناک
که چنگال و دندان او همان فکرهای پوچ و سمج اوست .
هرکس به تنهایی نیاز دارد . اما تنهایی در محیطی

آشنا ، در حالی که موجودات دوست داشتنی و عزیز
و آشنایی دوروبرت را گرفته اند و تو هیاهوی پر نشاط
آن هارا، هر قدر هم آهسته، می شنوی. این تنهایی نمر بخش
و زاینده است . نه پوچ و تباه کننده .

(۳۹/۹/۶)

ساعت شماطه دار مردم را از خواب بیدار
نمی کرد ... و خدا مگس را آفرید .

(۴۰/۳/۶)

مرگ از هر چیز دیگری به ما نزدیک تر است .
سر نوشت محتوم و فرجام ناگزیر ماست . تنها چیزی
است در زندگی ما که درباره آن کوچک ترین تردیدی
نمی توانیم داشت . هر لحظه امکان دارد به سراغ مان
بیاید و هر آن می تواند بر ما شبیخون بزند .
با این همه ، عجیب است که تقریباً هرگز به یاد
آن نیستیم . در لحظات زودگذری هم که این اندیشه
به سراغ ذهن مان می آید ، همیشه تکان مان می دهد و به
ناباوری و شگفتی دچارمان می سازد .
آیا اگر با اندیشه مرگ ما نوس شویم، زندگی مان
آسوده تر می گردد یا شکنجه زاتر؟

(۴۰/۷/۲۳)

در «بشکه» آقای شاهوردی ، معلم موسیقی و

نوازنده ویلن، به پسرک بلیط فروش که اصرار داشت
بلیطی به او بفروشد، می گفت :
« اون وقت که ما نماز می خواندیم، نمی بردیم ،
حالا که عرق می خوریم ! »

(۴۰/۱۰/۴)

... مثل این بود که آنها را یکباره در نشانه
آمیخته با گنه گنه فرو برده باشند . . .

(۴۰/۱۱/۴)

ارزش تلاش های بشری هنگامی به خوبی فهمیده
می شود که می بینیم آدمی کاخ آرزوهای خود را بر تکه
یخ شکسته ای که در حال ذوب شدن است ، بنا می کند
و بالا می برد .

(۴۰/۱۱/۱۰)

وقتی که حرف می زنیم، بیشتر می خواهیم خودمان
را قانع کنیم تا دیگران را . کسی که قانع شده باشد ،
کسی که به اندیشه های خود ایمان داشته باشد ، اصلا
حرف نمی زند .

(۴۰/۱۱/۱۱)

ستایش مرگه ، خواه در جنبه های ساده و

شود گاه آن . و حواء به صورت های پیچیده فلسفی اش ،
تظاهر منفی و خودنمایی عناصری ای بیش نیست .
درخواست محبت و ترحم و توجه که از روحی مغرور
و شرمسار بر روی حیدر .

(۴۰/۱۱/۱۹)

چه وحدان نازکدل و حساسی دارند فقرا !
به اولی جوانی در حیدری که پس از سال ها رنج و فقر ،
نصیب شان شود ، سرزنش شان می کند .

(۴۰/۱۲/۱۱)

از آن آدم های پاک و مقدس و وظیفه شناسی بوده که
دست از پا خنثا نمی کنند ، اما همیشه احساس می کنند
که زندگی شان را باخته اند و به وجود حشمتناکی ملال -
آور و خسته کننده اند ، چون مثل این است که با وجود
خودشان خطاهای آدمی را توی چشمش می زنند .

(۴۰/۱۲/۱۶)

خصوصیت بارز و کراسی های شرقی این است
که احازة مخالفت می دهند ، اما از اظهار مخالفت
سخت می رنجند .

(۴۱/۳/۲۶)

جوانمردانه‌ترین نوع بخشش ، بخششی است که يك مرد مشروب‌خوار، در مغازه مشروب فروشی می‌کند . همان بلیطی که از پسرک بلیط فروش می‌خرد یا فال یا تصنیفی که از دیگری ، و گویا اس عرقی که بی‌ریا به نوازنده پیردوره‌گردی تعارف می‌کند ، نشان آن است که می‌خواهد آن‌ها را در شادی و خوشبختی خود شریک سازد . شادی‌ای که دست‌کم در آن لحظه آن را حقیقه باور می‌دارد .

(۴۱/۵/۱۵)

در دوستی «نه» وجود ندارد .

اگر کسی در خیابان چوب‌کبریتی از شما بخواهد برایش آتش می‌زنید . هیچ‌کس نیست که يك چوب‌کبریت را از کسی - هر کس که می‌خواهد باشد - مضایقه کند . (گوا این که برخی چنین اند، مثل کاسب‌کارها، که بدشان می‌آید پول‌شمارا خرد کنند، و اغلب هم نمی‌کنند. ولی علت بیش از آن که بدجنسی باشد، تنبلی است.) هر قدر سطح و ارزش شیئی مورد تقاضا بالا برود، تعداد اشخاصی که شما به آن‌ها پاسخ مثبت خواهید داد، پایین می‌آید، کم می‌شود .

شما در همه دنیا يك یا چند دوست - به معنی اصلی کلمه - دارید . (اگر داشته باشید.) پس هیچ‌چیز در دنیا وجود ندارد که بشود از این دوستان مضایقه کرد. هر چیز که آن‌ها به خود اجازه بدهند از شما بخواهند، باید به آن‌ها بدهید . خون هیچ حیر خارج از حد

شمرده نمی‌شود و در دوستی توقع بی‌جا مفهومی ندارد.
اگر در پاسخ دوست‌تان (حتی اگر بالاترین توقع
را از شما دارد) «نه» بگویید، درست‌مثلاً این است
که شعله کبریتی را از رهگذری ناشناس دریغ کرده باشید.
زشتی بیش از حد این حرکت نشان می‌دهد که
در شما از انسانیت خبری نیست. به دشوار و غیرممکن
مقوسل نشوید، بر نیاوردن توقع دوست در مقایسه،
مثل همین حرکت است.

(۴۱/۵/۲۲)

درجه‌داری که مردی را با تیرزد و بعد از شدت
ناراحتی خودکشی کرد.
زنی که چون شوهرش فلج بود و دیگر چیزی برای
فروش نداشتند، به دوپسرش اسید خودرانید و خودش
هم خورد و همگی مردند.
بدهکاری که طلب‌کار چشم‌هایش را با آتش سیگار
کور کرد.

دختر قالی‌بافی که دزدها جهازش را بردند و
او از شدت غصه دق کرد و مرد.
این‌ها تصویرهایی از زندگی ماست، که در آینه
زندگی ما - صفحه حوادث روزنامه‌ها - می‌افتد و
به چشم ما می‌خورد.

(۴)

فرد آدمی، ضعیف و شکاک و انحراف‌پذیر است.

باید اصولی را بپذیرد ، تا این اصول او را مؤمن و نیرومند گردانند . و مانع انحراف او شود . اصراری نیست که آن اصول حتماً ساخته و پرداخته دیگران و یا عمیق و عظیم باشد .

هر اصل ساده‌ای، مثلاً : «دروغ مگو» ، آن کس را که به راستی خواستار به کار بستن آن باشد، به راه‌هایی عمیق‌تر و دشوارتر می‌کشاند . و او را در مبارزه‌اش به خاطر آن که انسانی برتر و والاتر گردد ، یاری می‌کند و نیرو می‌بخشد .

(۴۱/۶/۳۱)

این کار را کنار بگذارید که وقتی به شما حمله می‌کنند، به جای دفاع معقول و منطقی ، شما هم دست به حمله می‌زنید . این عادت بچه‌هاست :

« تو بدی . » - « خودت بدی . »

« تو نادرستی . » - « خودت نادرستی . »

« تو فلان کار بد را کردی . »

« تو هم آن روز فلان کار را که بد بود، کردی . »

این وضع هیچ چیز را توجیه نمی‌کند . بدی

وزشتی من ، بدی وزشتی ترا ، خوبی و زیبایی نشان

نخواهد داد . پلیدی من ، پلیدی ترا موجه نخواهد

ساخت .

(۴۱/۷/۳)

معلم تخصص پر اوین است که تلافی بی نوحهی
در دم را سر زانوهایش در پی آورد .
(۴۱/۷/۸)

روستایان و خان‌آبی قیدی را مثل قید سنگینی
به خردستان تحمیل می‌کنند .

(۹)

داستان واقعی!

بمانی بود، یکی نبود . غیر از خدا هیچ‌کس نبود .
به آقا معلم بود ، دو تا شاگرد داشت : یکیش به پسر
دارن‌زی . یکیش به دختر نامانی .
آخر سال که شد، آقا معلم بدجنسی کرد و هر
دو تا شو نو رفودره کرد .
دختره زدنیر کوبه و گفت : « باید به کاری کرد . »
پسره گفت : « من که کاری از دستم بر نمی‌آید .
حر این که حاقوش بز نم . یا اسید بیاشم تو صورتش .
این کارام که فایده‌ای نداره . »
دختره گفت : « به! من همین پدرشودر آرام
که تا آخر عمر یادش نره . »
بنابر این ، چون دختر سمج بکندده‌ای بود و
می‌خواست حرفش را به کرسی بتشاند ، بعد از این
- حرف رفت و نندی زن آقا معلمه شد !

(۴۱/۷/۸)

یکی از شاگرد راننده‌های شرکت واحد ،
در جواب افسری که تهدیدش کرده بود ، می‌گفت :
« امروز مرد به کسی هیچ‌کس که نون به یکی
برسونه ، نون پریدن که سفر نیست . »

(۴۱/۷/۹)

آن‌ها که هیچ نمی‌نویسند و تنها می‌اندیشند ، از
اندیشه‌های خود بیشتر لذت می‌برند و نیز اندیشه‌های
بیشتری دارند . همین که بی‌خواهی اندیشه‌هایت را
ثبت کنی و کلمات فرار و سمج و ستیزه‌جو را در اختیار
بگیری ، رشته اندیشه‌هایت گسیخته می‌شود .

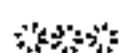
(۹)

برخی نشان حقارت اندیشه خود را در زیر
عظمت ظاهری و ابعاد غول‌آسا پنهان می‌کنند .

(۴۱/۷/۱۵)

راه‌ده نسبت شد ، بلند شدم . و به مسافری که
از همه به من نزدیک‌تر بود ، گفتم : « بفرمایید . »
گفت : « تشکر . »
گفتم : « تشکر ندارد . بفرمایید . »
گفت : « آخر شما که مرا نمی‌شناسید . »
گفتم : « احتیاجی به شناختن نیست . همین

کافی است که شما ایستاده‌اید و من نشسته . و حالا که
راه نصف شده ، این صندلی خود به خود به شما تعلق
می‌گیرد .



اگر می‌توانستیم جهان را به چشم اتوبوس
بسیار عظیمی نگاه کنیم ، کارها چقدر آسان می‌شد .
ما نیز بالاتر از قوانین و مقررات قرار می‌گرفتیم .
(۴۱/۹/۲۷)

روز تاریخی

اخم‌ها در هم
« شت‌ها گره کرده .
قیافه‌ها پکر .
سرها پایی .
قلب‌ها هراسان .
قدم‌ها تند .
پرچم‌ها رنگ پریده .
چراغ‌ها کم نور .
گله‌گله مردم .
گله‌گله شلوغی .
« چه خبر است ؟ »
« ملت جشن گرفته . »
« زکی ! »

(۴۱/۱۱/۶)

پاهایش مثل پرانتزی بود که جمله ناپیدای ضعف
و بیماری و پیری تویش نوشته شده باشد .

(۴۲/۶/۳)

بشر موجودی منطقی نیست . موجودی است منطق
تراش . به هر کار دست زد و به هر چه عادت کرد ، سعی
می کند برای آن دلیلی بتراشد و عذرو بهانه ای بیاورد .

(۴۲/۶/۴)

آدم دوراندیش یعنی کسی که چله تابستان ، در
اتوبوس ، طرف آفتاب می نشیند . چون می داند همین
که اتوبوس از ایستگاه راه افتاد ، دور می زند !

(۴۲/۶/۱۱)

برادرها چنان بهم شبیه بودند که انگار پدرشان
کیسه گذاشته بود و یک بچه را در سه نسخه تهیه کرده بود .

(۴۲/۷/۲)

شاید مرگ ، از این نظر که نفی زندگی است ،
و پایان همه تلاشها و تکاپوها ، - و نه از آن رو که خود
جیز دل فریبی شمرده شود ، - مهم ترین موضوعی
است که همواره فکر مرا به خود می کشد .

(۴۲/۸/۱۶)

بدبختی دنیا در آن است که بدان ایمان استواری
دارند و فعال و ثابت قدمند . حال آن که نیکان متزلزل
و بی حال و پراکنده اند . و بدان ، بایکدیگر خیلی بهتر
می سازند، تا نیکان .

شاید سبب آن باشد که حصه بدی در نیکان هر روز
پرورش می یابد و تقویت می شود ؛ با سودجویی ها و
خودخواهی ها و غرض ورزی ها .
حال آن که هیچ کس و هیچ چیز نیست تا حصه نیکی
را در بدان پرورش دهد .

(۴۲/۹/۱۸)

در هنر هم مانند زندگی ، پیروزی مورد نظر
نیست . مهم آن است که از تعداد شکست های خود بکاهیم .
(۴۲/۱۲/۲۹)

کرج ، پسر بچه بلیط فروشی هست که ریزه و
کوتاه قد و قوزی است . اتوبوس که توی ایستگاه ایستاده ،
می آید بالا و آن جلو می ایستد و بلیط می فروشد . امروز
هم آمده بود و با صدای زیرش می گفت :
« بخیرین آقا ، این دفعه دیگه صفر هشت
برنده س . » بعد ساکت شد و به خودش گفت :
« بدبخت بیچاره ! اگر اس میگی چرا خودت
ورش نمی داری ! »
همه اتوبوس به خنده افتادند .

(۴۲/۱۱/۲)

بدترین شکنجه‌ها این است که آدم رودرواسی
داری لطیفه‌ای تکراری برای‌تان تعریف کند و شما
مجبور باشید با دقت گوش کنید و آخر سر هم بخندید.
تازه خنده آخرش مهم نیست. فشاری که باید به خودتان
بیاورید تا از چشم‌هایتان نخواند که آنرا می‌دانسته‌اید ،
از همه بدتر است .

(۴۳/۳/۲۴)

میان خانه‌هایی که از بی‌آبی می‌سوخت و عطش
از جرزهای داغ و آجرهای تفته‌شان بیرون می‌زد ،
میان مردمی که سطل سطل آب می‌بردند ، آن بست
آهنی بامنبع سرخ رنگ بالایش، مثل دست خری بود
که وسط دعوا حواله می‌دهند .

(۴۳/۵/۵)

من منتقد نیستم و نمی‌دانم چطور باید انتقاد
نوشت. معمولا دوجور انتقاد می‌نویسند . یکی به‌روش
متعارف قدیمی : مخلوطی از تقریظ و خلاصه کتاب و
چند ایراد کلیتره‌ای ، همراه با این تذکر که ایرادها
از ارزش کارمؤلف محترم که از جوانان فاضل هستند
نمی‌کاهد . و نیز همراه با آرزوی موفقیت او .
روش دیگر ، روشی است بسیار مدرن و بسیار
فلسفی ، که در آن نوشته مورد گفت و گو ، از جنبه‌های
گوناگون فلسفی و روان‌شناسی تجزیه و تحلیل می‌شود .

البته خود این تفسیر، تفسیرهای دیگری لازم دارد .

هیچ يك از این دو روش درست و کامل نیست . اما من اگر ناچار باشم یکی از آن‌ها را انتخاب کنم ، بدون شك دومی را برمی‌گزینم . به شرط آن که منتقد واقعاً حرفی برای گفتن داشته باشد .

(۴۳/۵/۱۶)

ما افراد طبقه متوسط ، باید با دختران قشر پایین این طبقه ازدواج کنیم . این‌ها مطیع ، باوفا و خانه‌دارند . به رنج و سختی عادت دارند و آسایش نسبی خانه شوهر را غنیمت می‌شمارند .

اما قشر بالای طبقه متوسط ، تنبل و بی‌کاره است ، و کسل . با کار و زحمت بیگانه است و از آن زود خسته می‌شود . احتیاج به وقت‌گذرانی و تنوع دارد . تنها چیزی که برای او مهم است تفریح و سرگرمی همیشگی است . و این چیزی است که فراهم کردنش برای ما امکان ندارد .

(۴۴/۶/۱)

بت‌های مومی !

به خوردشید نیازی نبود ، به آتش نیازی نبود . حتی گرمای نفس من ترا آب کرد و تحلیل برد .

(۴۴/۷/۲۸)

ناشر شکمی است که هیچ وقت سیر نمی‌شود .
 گاوسندوقی است که هرگز پر نمی‌گردد . چشم حریصی
 است که مدام دود می‌زند تا در کدام گوشه سودی
 نهفته ، بیابد و بر باید . بی‌دانشی است که تجارت دانش
 می‌کند . از هنر بویی نبرده ، اما هنر را در دست‌های
 زمخت خود می‌گیرد و سبک سنگین می‌کند و می‌سنجد .
 مبنای سنجش او ، تنها سود خود اوست . مثل قصایی
 که بلبل خوش آوا یا طوطی خوش آب و رنگ را با
 انگشتان زمختش لمس کند که ببیند چقدر گوشت دارد .
 ناشر ، خسیس لئیمی است که طلا را می‌دزدد ،
 و به مرغ طلایی لگد می‌زند . و خیلی که لطف کند ،
 پیشری ارزن می‌خرد و با هزار منت جلوش می‌پاشد .
 هنرمند روح و جانش را می‌گذارد و ناشر سکه‌هایش
 را . و با هم شریک می‌شوند . اما همیشه سهم بیشتر از
 آن ناشر است . و سهم هنرمند را چنان می‌دهد که گویی
 صدقه‌ای است از راه ترحم . و چنان دماغش را بالا
 می‌گیرد که انگار دارد می‌گوید :
 « - حیف پول‌های عزیز من که خرج چرندیات
 تو شده ! »

و این ، تازه در حیطة مشروع بودن و قانونی
 بودن است . و گرنه ناشر از همه می‌دزدد . منعش نکنی
 از خودش هم می‌دزدد .

برای ناشر ، خوب و بد ، سودمند و زیان‌آور ،
 بی‌تفاوت است . اوقفت خطوط سیاهی می‌بیند که کاغذ
 سفید را پر می‌کند و برای او اسکناس می‌آورد . ماشین
 چاپ ، برای هر کس هر چه باشد ، برای او ماشین

اسکناس چاپ‌کنی است .
 چه هنرمندانی خون دل خوردند و دق کردند تا
 کیسه گل و گشاد ناشر انباشته شود ، کیسه‌ای که به وسعت
 حرص و لئامت اوست .
 خون چه عزیزانی به گردن این «عزیز بی‌جهت»
 اجتماع است که هر موی گنبدیده آنان به صد چون این
 می‌ارزد .
 ناشر دوالبای سمج و بی‌رحمی است که به‌گرده
 هنرمند می‌چسبید و شیرهایش را ، رمق جانش را ، تا
 آخرین قطره می‌مکد .
 ناشر طفیلی شکم باره‌ای است . دزد بی‌رحمی
 است .

(۴۴/۹/۲۹)

مثل کیسه باریک نیمه انباشته‌ای بود که سرش را
 گره زده باشند . با هر حرکتی ، سر و گردنش پوشیده
 از چروک‌های مورب طولانی می‌شد که در یقه پیراهنش
 فرو می‌رفتند و پنهان می‌شدند .

(۴۵/۳/۱۹)

هنر ، به‌طور کلی ، دو نوع است : هنر استقرایی
 و هنر قیاسی .
 آن که از تجربه‌های فردی ، قانون زندگی را
 استخراج می‌کند . و آن که قانون و کلیت زندگی را

به صورت سرنوشت يك فرد ، نمایش می دهد .
و تقریباً همیشه هنر نوع اول تازه تر ، تیزبین تر
و جذاب تر است

(۴۵/۱۰/۸)

در پایان همه اندیشه ها و تجربه هایم به این نتیجه
رسیده ام که مردم دو گروه اند :
آنها که می توانند خود را گول بزنند ، و آنها
که نمی توانند .
توده مردم ، اکثریت مردم - عوام کالانعام و
حتی بسیاری از خواص - از گروه اول اند . و برگزیدگان ،
رهبران راستین و هنرمندان واقعی و شهیدان ، از گروه
دوم .

(۴۵/۱۰/۸)

خانم ماشین نویس برای رفع بیکاری جدولی
طرح کرده بود و سرگرم نوشتن شرح لغات آن بود .
یرسید: « - رازی را چه بنویسم؟ »
یکی از کارمندان فوراً گفت: « - بنویس
ذکریای آن معروف است! »

(۴۵/۱۰/۱۷)

هملت های وطنی در صفا تو بوس با خود می گویند:
« - ایستادن یا نشستن؟ مسأله این است. »

*

بلیط اتوبوس را با چنان احترام و احتیاطی لای
تقویم بغلی اش می گذاشت که خیال می کردی يك سند
منحصر به فرد تاریخی یا علمی است.

(۴۵/۱۲/۴)

حقایق عصر ما : فاشیسم و نازیسم ، جنگ‌های
اقتصادی ، کشتارهای نژادی ، استعمار، دیکتاتوری،
تروریسم ، گرسنگی و قحطی و ...
روزنامه نویس‌ها، - در همه جای دنیا - به جای
آن که جنبه وحشتناک این حقایق را نشان دهند ، با
تزیین مقدار زیادی هیجان ، آنها را مسخ و مسخره
می کنند . حقایق را تبدیل به رمان پلیسی مهیجی
می کنند که در آن گرچه کشته شدن آدم‌های خوب
غم آور است ، اما این غم اندک با لذت بسیاری همراه
است .

و بدترین جنبه این افسانه سازی آن است که
ذهن مردم دنیا را برای شنیدن خبرهای بد آماده
می سازد ، و جنبه ناگهانی و تکان دهنده و بیدارکننده
این حقایق را از آنها می گیرد .

(۴۵/۱۲/۵)

سحرخیزی و کامروایی مردان بزرگ، مدیون
گریه سحری نوزادان شان است .

*

طبیعت گریه شبانه را در کودکان شیرخوار به
ودیعہ گذاشته تانسل آدمی منقرض نشود .

(۴۵/۱۲/۹)

نابغه موجود تنبل و سر به هوایی است که حوصله
نمی‌کند دنبال چیزهایی بدود که همه مردم دنبالش
هستند .

(۴۵/۱۲/۲۱)

فیلم‌های فارسی و هندی و ایتالیایی ، رادیو و
تله‌ویزیون و صفحه‌فروشی ، اتوبوس و تاکسی با صف
های دور و دراز ، بلیط بخت‌آزمایی باقهرمان‌شانس ،
روزنامه‌های صبح و عصر و رنگین‌نامه‌ها ، وزن‌روژه و
«بانوان» و «جوانان» .

مجموعه‌ای دقیق‌تر و کامل‌تر از این برای شکنجه
دادن و شست و شوی مغزی مردم این مملکت نمی‌شود
اختراع کرد .

(۴۵/۱۲/۲۷)

درصندلی عقب اتوموبیل‌کرایه ، سه‌نفر نشسته
بودند . سمت‌چپ ، پیرمردی موقر ، وسط ، جوانی
دانشجو با کیفی بزرگ . و سمت راست ، دختر مکش

مرگ مایی که دینی ژوب پوشیده بود .
 بعد از چند دقیقه ، جوان کیفش را روی زانوی
 دختر گذاشت ، و نفس راحتی کشید . پیرمرد هم بلافاصله
 کلاهش را روی پای جوان گذاشت و لبخند پدرانهای
 به او تحویل داد !
 توضیح نویسنده : آنها که متوجه نشده اند
 يك بار ديگر بخوانند .

(۴۵/۱۲/۲۸)

صبح ، در اتوبوس ، به ناظم مدرسه مان برخوردم .
 بعد پیرمردی بالا آمد و شروع کرد به جاحی ها فحش
 دادن :
 « - پدرسگ ها ! پول مملکت را کجای برید ؟
 همه اش تقصیر این آخوندهاست . پنجاه شصت سال پیش ،
 ما این شعر را می خواندیم :
 آخوند ز قانون و ز عدلیه شود شاد ؟
 يك باره بگو مرده شود زنده ، آکبای .
 پیغمبر می فرماید : « اذا فسد الدکتر ، فسد العالم . »
 پیاده که شدیم ، ناظم مدرسه مان گفت :
 « - فهمیدید چه می گفت ؟ می گفت در عربستان
 خائن را کردن می زنند ، اما این جا ما می بریمش
 مریض خانه و آمپولش می زنیم و اماله اش می کنیم .
 خوشم آمد ، پیرمرد روشنی بود . »
 اما من هیچ خوش نیامد ، از این حرف ها خسته

شده‌ام . از «حرف» خسته شده‌ام .

(۴۵/۱۲/۲۸)

هنرمندان ایرانی به چریک‌هایی می‌مانند که به جنگلی پرت و دورافتاده پناه برده باشند تا خود را نیرومند سازند و آنگاه شهرها و روستاها را فتح کنند. اما در آن جا بر سر مناصب و مراتب و روابط نزار در گرفته است. همه انرژی‌ها صرف روشن کردن نکته‌هایی می‌شود که به فرض روشن شدن ارزش و اهمیتی ندارد. هنرمند ایرانی شهر و روستا را از یاد برده و در گوشه جنگل سرد و تیره خودخواهی‌های «تیر» خریداریده است.

اشتباه عظیم او این است که «وسیله» را «هدف» انگاشته و به خاطر همین بیشتر نیرویش را صرف «صادراتی» می‌کند که تنها ارزش «نقلا عنامه» ای دارد. درست مثل سرداری که در گرم‌اکرم نبرد، در به روی خود بیند و وقتش را صرف تدوین نظام‌نامه‌ها و آئین‌نامه‌های گوناگون کند.

اگر در آثار هنرمندان بزرگ جهان به این گونه آثار فراوان برمی‌خوریم، سبب آن است که آنان در طی نبردهای بسیار و مبارزه‌های بی‌شمار، ضرورت تدوین چگونگی روابط هنرمند و اجتماع، هنرمند و هنر، و روشن کردن روابط هنرمند را با هنرمندان دیگر، درمی‌یابند، یاد پایان یک عمر تلاش پرتیر، چکیده تجربه‌های خود را به روی کاغذ می‌آورند.